

هری پاتر و تالار اسرار



صورت چاٹنگ
و
تالار اسرار



سرشناسه: رولینگ، جی. کی.، ۱۹۶۵-م.
Rowling, J. K.

عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و تالار اسرار / نویسنده: جی. کی. رولینگ؛ مترجم: آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: دوره: ۹-۵۵۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۶۵۰-۶۲۲-۲۷۴-۶۵۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the chamber of secrets, 2004.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰م.

Young adult fiction, English-- 20th century

موضوع: جادوگران -- داستان‌های کودکان و نوجوانان

Witches -- Juvenile fiction

شناسه‌ی افزودن: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴- مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ7

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۶۴۲۲۴

۷۲۸۰۵۰۱



انتشارات پرتقال

هری پاتر و تالار اسرار

نویسنده: جی. کی. رولینگ

تصویرگر: مری گرندبری

مترجم: آرزو مقدس

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: سارا طباطبایی

طراح یونیتفرم جلد و گرافیک متن: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۵۰-۶۲۲-۲۷۴-۶۵۰-۹۷۸

نوبت چاپ: ششم- ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماز

قیمت: ۲۹۰۰۰۰ تومان



kids@porteghaal.com



www.porteghaal.com



۰۲۱-۶۳۵۶۴



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



تقدیم به شان پی. اف. هریس
راننده‌ی ماشین فرار و رفیق روزهای ناخوشی
جی. کی. رولینگ



فصل اول



بدترین روز تولد

اولین بار نبود که موقع صبحانه در خانه‌ی پلاک چهار خیابان پریوت جروبحث می‌شد. آقای ورنون درزلی صبح کله‌ی سحر با صدای هوهوی بلندی از خواب بیدار شده بود که از اتاق هری، خواهرزاده‌ی همسرش، می‌آمد.

آقای درزلی از آن طرف میز هوار کشید: «این سومین بار توی این هفته‌ست! اگه حریف اون جغد نمی‌شی، جاش اینجا نیست!»

هری سعی کرد برای چندمین بار توضیح بدهد.

گفت: «حوصله‌ش سر رفته. عادت داره بیرون پرواز کنه و بره این‌ور اون‌ور. اگه فقط می‌تونستم شب‌ها بذارم بره بیرون...»

عمو ورنون که تکه‌ای تخم مرغ از سیبل پریشتش آویزان بود، خشمگین گفت: «قیافه‌ی من شبیه احمق‌هاست؟ من می‌دونم اگه اون جغد بره بیرون چی می‌شه.»

نگاه‌های شومی بین او و همسرش، پتونیا، ردوبدل شد.

هری می‌خواست جوابشان را بدهد، اما حرف‌هایش در صدای آروغ بلند و طولانی دادلی، پسر آقا و خانم درزلی، گم شدند.

«بازهم سوسیس می‌خوام.»

خاله پتونیا چشم‌های نمناکش را به پسر گول‌پیکرش دوخت و گفت: «توی ماهیتابه هست

شیرینکم. باید تا می‌تونیم بهت برسیم... معلوم نیست توی اون مدرسه غذای درست و حسابی بهت می‌دن یا نه...»

عمو ورنون سرخوشانه گفت: «این‌ها همه‌ش حرف بیخوده پتونیا، من که وقتی توی اسملتینگز بودم، هیچ‌وقت گشته نمودم. دادلی هم بی‌غذا نمی‌مونه، مگه نه پسرم؟»
دادلی که از بس گنده بود نشیمنگاهش از دو طرف صندلی آشپزخانه بیرون می‌زد، خندید و رو کرد به هری.

«ماهیتابه رو بده.»

هری با عصبانیت گفت: «کلمه‌ی جادویی رو یادت رفت بگی.»
تأثیر این جمله‌ی ساده روی بقیه‌ی اعضای خانواده باورنکردنی بود؛ نفس دادلی در سینه برید، از روی صندلی‌اش افتاد زمین و ضرب سقوطش سرتاسر آشپزخانه را به لرزه درآورد. خانم درزلی جیغ کوتاهی کشید و دستش را محکم گذاشت روی دهانش. آقای درزلی که رگ‌های گیجگاهش می‌تپیدند، از جا جَست.

هری فوری گفت: «منظورم 'لطفاً' بود! من که نگفتم...»

شوهرخاله‌اش هوار کشید: «مگه بهت نگفته بودم وقتی توی خونه‌ی ما هستی، حق نداری اون کلمه‌ای رو که باج شروع می‌شه به زیون بیاری؟» و تفش پاشید روی میز.

«ولی من...»

عمو ورنون با مشت کوبید روی میز و فریاد زنان گفت: «چطور جرئت می‌کنی دادلی رو تهدید کنی؟»

«من فقط...»

«بهت هشدار داده بودم! گفته بودم هیچ حرفی از وضعیت عجیب و غریب توی خونه‌ی من نباشه!»

هری از شوهرخاله‌اش که مثل لبو سرخ شده بود چشم برداشت و به خاله‌اش نگاه کرد که صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود و داشت زور می‌زد دادلی را از روی زمین بلند کند.
هری گفت: «باشه، باشه...»

عمو ورنون نشست سر جایش. مثل کرگدنی به هین هین افتاده و هری را به دقت از گوشه‌ی چشم‌های ریز و تیزش زیر نظر گرفته بود.

از وقتی هری برای تعطیلات تابستان به خانه برگشته بود، عمو ورنون طوری با او رفتار می‌کرد

انگار بمبی بود که هر لحظه امکان داشت منفجر شود، چون هری پسری عادی نبود. راستش چنان غیرعادی بود که نگو و نپرس.

هری پاتر جادوگر بود، جادوگری که تازه نخستین سال تحصیلش را در مدرسه‌ی جادوآموزی و افسونگری هاگوارتز تمام کرده بود. خانواده‌ی درزلی ناراحت بودند که هری آمده بود تعطیلاتش را در خانه‌شان بگذراند، اما ناراحتی آن‌ها در مقایسه با نارضایتی خود هری بابت این وضع هیچ بود.

دل هری آن قدر برای هاگوارتز تنگ شده بود که انگار دل دردی دائمی داشته باشد، نمی‌توانست فکرش را از سرش بیرون کند. برای قلعه و گذرگاه‌های پنهان و روح‌های دلتنگ بود، برای درس‌ها (البته غیر از کلاس اسنیپ، استاد معجونگری) و جغدها که بسته‌های پستی را می‌آوردند و ضیافت‌هایی که در تالار بزرگ برگزار می‌شدند، برای خوابیدن در تخت چهارستونش در خوابگاه برج و سر زدن به کلبه‌ی هگرید شکاربان در حاشیه‌ی جنگل ممنوعه. بیشتر از همه دلش برای کوییدیچ تنگ شده بود که (با شش دروازه‌ی بلند، چهار توپ پرنده و چهارده بازیکن جاروسوار) محبوب‌ترین ورزش دنیای جادوگری بود.

تا پای هری به خانه رسیده بود، عمو ورنون همه‌ی کتاب‌های طلسم، چوب جادو، ردا، دیگ و جاروی نیمبوس دوهزار درجه‌یکش را گذاشته بود توی کمد زیرپله و درش را قفل کرده بود. برای خانواده‌ی درزلی چه اهمیتی داشت اگر هری به خاطر تمرین نکردن در کل تابستان جایگاهش در تیم کوییدیچ را از دست می‌داد؟ برای خانواده‌ی درزلی چه اهمیتی داشت که وقتی هری به مدرسه برمی‌گشت، هیچ‌کدام از تکلیف‌هایش را انجام نداده بود؟ خانواده‌ی درزلی از آن آدم‌هایی بودند که جادوگرها بهشان می‌گفتند ما گل (یعنی قطره‌ای خون جادویی در رگ‌هایشان نبود) و به نظر آن‌ها وجود یک جادوگر در خانواده لکه‌ی ننگ عظیمی بود. عمو ورنون حتی به در قفس جغد هری، هدویگ، قفل زده بود که نتواند برای کسی در دنیای جادوگری پیامی ببرد.

ظاهر هری اصلاً و ابداً به بقیه‌ی اعضای خانواده شباهت نداشت. عمو ورنون درشت‌هیکل بود و بی‌گردن با یک سیبل سیاه خیلی گنده؛ خاله پتونیا صورت دراز و آسیبی داشت با هیکلی استخوانی؛ دادلی هم موطلائی بود و لُپ‌گلی و چاق. اما هری ریزنقش و لاغر بود، چشم‌های سبز درخشان داشت و موهای سیاه شبق‌گون که همیشه نامرتب بودند. عینک گرد می‌زد و روی پیشانی‌اش جای زخم باریکی بود شبیه آذرخش.

به خاطر همین جای زخم بود که هری حتی در میان جادوگران هم فردی غیرعادی به شمار می‌آمد. این جای زخم تنها نشانه‌ی گذشته‌ی بسیار اسرارآمیز هری بود و دلیل اینکه یازده سال پیش پشت در خانه‌ی خانواده‌ی درزلی رها شده بود.

هیچ‌کس نمی‌داند چطور، اما وقتی هری یک‌ساله بود، از نفرین لرد ولدمورت، بزرگ‌ترین سحرور تاریکی تاریخ، جان به در برده بود، کسی که بیشتر جادوگران هنوز هم جرئت نمی‌کردند اسمش را به زبان بیاورند. پدر و مادر هری در زمان حمله‌ی ولدمورت کشته شده بودند، اما هری زنده مانده و فقط زخمی آذرخش‌مانند بر پیشانی‌اش به جا مانده بود. همان لحظه‌ای که ولدمورت موفق نشده بود هری را بکشد، قدرت‌هایش هم از بین رفته بودند، ولی هیچ‌کس دلیل این اتفاق را نمی‌دانست.

بعد از مرگ پدر و مادر هری، خاله و شوهرخاله‌اش او را بزرگ کرده بودند. او ده سال با خانواده‌ی درزلی زندگی کرده و هیچ‌وقت نفهمیده بود چرا بی‌آنکه بخواهد باعث اتفاق‌های عجیب و غریب می‌شود. خانواده‌ی درزلی به او گفته بودند جای زخمش از تصادفی به جا مانده است که باعث مرگ پدر و مادرش شده بود و او هم این قصه را باور کرده بود.

تا اینکه همین یک سال پیش، از هاگوارتز نامه‌ای به دست هری رسیده و داستان واقعی برملا شده بود. هری به مدرسه‌ی جادوگری رفته بود، جایی که او و جای زخمش مشهور بودند... ولی حالا سال تحصیلی تمام شده بود و هری برای گذراندن تعطیلات تابستان برگشته بود پیش خانواده‌ی درزلی، جایی که طوری با او رفتار می‌کردند انگار حیوانی است که در چیزی بوگند و غلت زده.

خانواده‌ی درزلی به‌کلی یادشان رفته بود که امروز تولد دوازده‌سالگی هری است. البته خودش هم ازشان انتظاری نداشت. آن‌ها هرگز هدیه‌ای درست و حسابی به او نداده بودند، یک تولد که پیشکش. اما اینکه کلاً تولدش را نادیده بگیرند...

ناگهان عمو ورنون گلپوش را صاف کرد، بادی به غیغب انداخت و گفت: «خب، همون طور که همه‌مون می‌دونیم، امروز روز بسیار مهمیه.»

هری سرش را بالا گرفت. باورش نمی‌شد درست شنیده باشد.

عمو ورنون گفت: «شاید امروز من بزرگ‌ترین قرارداد کاری‌م رو ببندم.»

هری برگشت سراغ نان تستش و تلخ‌کام فکر کرد معلوم است که عمو ورنون آن مهمانی شام احمقانه را می‌گوید. دو هفته بود همه‌ی فکروذکرش همین بود. قرار بود ساختمان‌ساز

پول داری با همسرش برای شام بیایند خانه شان و عمو ورنون امیدوار بود بتواند سفارش بزرگی بگیرد. (عمو ورنون در یک شرکت مته سازی کار می کرد.)

عمو ورنون گفت: «به نظرم باید به بار دیگه برنامه رو باهم مرور کنیم. همگی باید سر ساعت هشت سر جامون باشیم. پتونیا، تو...»

خاله پتونیا سریع جواب داد: «توی اتاق نشیمن منتظر می مونم که با روی خوش ورودشون رو به خونه مون خوشامد بگم.»

«خوبه، خوبه. تو چی دادلی؟»

«من منتظر می مونم که در رو باز کنم.» دادلی لبخندی ابلهانه و چندش آور زد و گفت: «اجازه بدین کت هاتون رو بگیرم خانم و آقای میسون.»

خاله پتونیا با فریادی شادمان گفت: «عاشق بچه م می شن!»

عمو ورنون گفت: «صد آفرین دادلی.» سپس رو کرد به هری. «تو چی؟»

هری بی احساس گفت: «من توی اتاقم می مونم و سروصدا نمی کنم، انگار نه انگار که اصلاً هستم.»

عمو ورنون با بدجنسی گفت: «دقیقاً. من راهنمایی شون می کنم به اتاق نشیمن، تو رو بهشون معرفی می کنم پتونیا و براشون نوشیدنی می ریزم. ساعت هشت و پونزده دقیقه...»

خاله پتونیا گفت: «من می گم شام حاضر.»

«تو چی می گی دادلی؟»

دادلی گفت: «اجازه هست به اتاق غذاخوری راهنمایی تون کنم خانم میسون؟» و بازوی چاقش را جلوی زنی خیالی گرفت.

خاله پتونیا دماغش را بالا کشید و گفت: «آقا کوچولوی متشخص مامانی!»

عمو ورنون خبیثانه به هری گفت: «تو چی؟»

هری بی حوصله گفت: «من توی اتاقم می مونم و سروصدا نمی کنم، انگار نه انگار که اصلاً هستم.»

«دقیقاً. خب، باید حواسمون باشه که وقت شام خوب ازشون تعریف کنیم. پتونیا، چیزی

به فکر می رسه؟»

«ورنون می گه شما گلف باز بی نظیری هستین آقای میسون... خواهش می کنم بیگن

پیرهنتون رو از کجا خریدین خانم میسون...»

«عالیه... دادلی؟»

«این چطوره؟» آقای میسون ما باید واسه مدرسه یه مقاله درباره‌ی قهرمان زندگی مون می‌نوشتیم و من درباره‌ی شما نوشتم.»

نه خاله پتوینا طاقت شنیدن چنین چیزی را داشت و نه هری. خاله پتوینا زد زیر گریه و پسرش را بغل کرد و هری رفت زیر میز که خنده‌اش را نبینند.

«تو چی پسر؟»

هری از زیر میز بیرون آمد و با زحمت بسیار سعی کرد خنده‌اش را جمع و جور کند.

گفت: «توی اتاقم می‌مونم و سروصدا نمی‌کنم، انگار نه انگار که اصلاً هستم.»

عمو ورنون قاطعانه گفت: «بله، همین کار رو می‌کنی. خانواده‌ی میسون از تو چیزی نمی‌دونن و نباید هم بدونن. پتوینا، بعد از شام تو خانم میسون رو برای نوشیدن قهوه می‌بری توی اتاق نشیمن و من حرف رو می‌کشم سمت مته. اگه بخت یارمون باشه، تا قبل از اخبار ساعت ده قرارداد رو امضا کردیم و رفته پی کارش و فردا این موقع داریم برای تعطیلات دنبال یه ویلا توی مایورکا می‌گردیم.»

هری زیاد از این بابت هیجان زده نبود. به نظر او فرقی نمی‌کرد در مایورکا باشند یا خیابان پریوت، به هر حال خانواده‌ی درزلی از او خوششان نمی‌آمد.

«خب. من می‌رم شهر که کت‌های مهمونی خودم و دادلی رو بگیرم.» سپس رو کرد به هری و با لحن تندی گفت: «تو... تو هم وقتی خاله‌ت داره خونه رو تمیز می‌کنه، نمی‌آی توی دست و پاش.»

هری از در پشتی خانه بیرون رفت. هوا آفتابی بود و خورشید در آسمان می‌درخشید. از چمن گذشت، روی نیمکت حیاط ولو شد و زیر لب خواند: «تولد تولد تولد مبارک... مبارک مبارک تولد مبارک.»

نه کارت تریکی گرفته بود و نه هدیه‌ای. تازه تمام طول شب هم باید وانمود می‌کرد اصلاً وجود ندارد. تیره‌روز و غم‌زده به شمشادها خیره شد. هرگز این قدر احساس تنهایی نکرده بود. هری بیشتر از هر چیز دیگری در هاگوارتز، حتی بیشتر از کوییدیچ، دلتنگ بهترین دوست‌هایش، ران ویزلی و هرماینی گرنجر، بود. اما انگار آن‌ها اصلاً دلشان برای او تنگ نشده بود. با اینکه ران گفته بود می‌خواهد هری را دعوت کند که تابستان برود پیش آن‌ها بماند، هیچ‌کدامشان تمام طول تابستان برایش نامه‌ای ننوشته بودند.

بارها و بارها نزدیک بود هری قفل قفس هدویگ را با جادو باز کند و او را با نامه‌ای بفرستد

پیش ران و هرمایینی، اما به خطرش نمی‌ارزید. جادوگران زیر سن قانونی اجازه نداشتند بیرون مدرسه جادو کنند. هری این را به خانواده‌ی درزلی نگفته بود؛ می‌دانست آن‌ها فقط از ترس اینکه هری به سرگین غلتان تبدیلیشان کند خودش را هم با چوب جادو و جارویش توی کمد زیرپله حبس نکرده بودند. یکی دو هفته‌ی اولی که هری برگشته بود، لذت می‌برد که زیر لب حرف‌های بی‌معنی بزند و دادلی را تماشا کند که با آن پاهای چاقش از اتاق فرار می‌کرد بیرون. اما این همه بی‌خبری از ران و هرمایینی باعث شده بود احساس کند حساسی از دنیای جادو جدا افتاده است و دیگر حتی اذیت کردن دادلی هم جذابیتش را از دست داده بود. حالا هم که ران و هرمایینی روز تولدش را از یاد برده بودند.

هری حاضر بود داروندارش را بدهد و پیامی از هاگوارتز، از هر جادوگری، بگیرد. حتی ممکن بود از دیدن دشمن خون‌اش، دریکو مَلَفوی، هم خوشحال بشود چون این جوری خیالش راحت می‌شد که همه چیز خواب و خیال نبوده است...

البته روزهایی که در هاگوارتز گذرانده بود هم تمامشان به خوش‌گذرانی سپری نشده بودند. آخر سال قبل هری با خود لرد و لدمورت روبه‌رو شده بود. درست است که ولامورت فقط سایه‌ای از گذشته‌اش بود، اما هنوز هم دهشتناک بود و دغلكار و مصمم برای بازیابی قدرتش. هری برای دومین بار موفق شده بود از چنگ و لدمورت بگریزد، اما کار آسانی نبود و حتی حالا که چندین هفته از ماجرا گذشته بود هم شب‌ها خیس از عرق سرد از خواب می‌پرید. از خودش می‌پرسید یعنی ولامورت حالا کجاست و صورت خشمگینش را به یاد می‌آورد و چشم‌هایش را که از حدقه بیرون زده بود و نگاه دیوانه‌وارش را...

ناگهان هری از جا جست و روی نیمکت حیاط نشست. عرق در فکر به شمشادها زل زده بود... و بوته‌ی شمشاد هم به او چشم دوخته بود. دو چشم سبز و گنده لای برگ‌ها ظاهر شده بودند.

فریادی تمسخرآمیز از آن طرف چمن به گوش رسید، هری جا خورد و از روی نیمکت بلند شد. دادلی اردک‌وار به سمتش آمد و آوازخوان گفت: «می‌دونم امروز چه روزیه» چشم‌های گنده پلک زدند و ناپدید شدند.

هری بدون اینکه از جای خالی‌شان چشم بردارد، گفت: «چه روزیه؟»

دادلی آمد کنارش و دوباره گفت: «می‌دونم امروز چه روزیه»

هری گفت: «پس بالاخره روزهای هفته رو یاد گرفتی. آفرین به تو.»

دادلی ریشخند زنان گفت: «امروز تولد ته. پس چرا کارت تبریک نگرفتی؟ حتی توی اون جای عجیب غریب هم هیچ دوستی نداری؟»

هری خونسرد گفت: «یه وقت مامان جونت نشنوه داری درباره‌ی مدرسه‌ی من حرف می‌زنی.»

دادلی شلوارش را که داشت از نشیمنگاه چاقش سُرمی خورد پایین، بالا کشید.

با شک و تردید گفت: «حالا چرا زل زدی به شمشادها؟»

هری گفت: «دارم فکر می‌کنم کدوم طلسم واسه آتش زدنش بهتره.»

دادلی بی‌درنگ عقب عقب رفت. صورت چاقش غرق وحشت شده بود.

«نمی‌تونم هیچین کاری بکنی. بابا گفت حق نداری جادو کنی... گفت از خونه بیرون می‌کنه... جای دیگه‌ای هم نداری که بری... هیچ دوستی نداری که توی خونه‌ش راحت بده...»

هری صدایش را کلفت و خشن کرد و گفت: «الْدُرْمُ بُلدُرْمُ! اجی مجی لاترجی... جیقیلی ویقیلی...»

دادلی هوار کشید: «ماماااان! مامااان! داره همون کاری رو می‌کنه که می‌دونی!» و همین‌طور که پاهایش به هم گیر می‌کردند، دوید سمت خانه.

هری تاوان سنگینی بابت این خوش‌گذرانی کوتاهش داد. چون نه شمشادها آسیبی دیده بودند و نه دادلی، خاله پتونیا می‌دانست هری واقعاً جادو نکرده است، اما هری باز هم مجبور شد از ماهیتابه‌ی کف‌آلود خاله پتونیا که سرش را نشانه گرفته بود جاخالی بدهد. بعد هم خاله پتونیا یک عالمه کار ریخت سرش که انجام بدهد و گفت تا کارهایش تمام نشود از غذا خبری نیست.

دادلی که لم داده بود و بستنی می‌خورد، هری را تماشا کرد که شیشه‌ها را پاک کرد، ماشین را شست، چمن را کوتاه کرد، باغچه‌ها را مرتب کرد، بوته‌های رز را هرس کرد و آب داد و نیمکت حیاط را رنگ زد. خورشید سوزان بالای سرش می‌تابید و پس‌گردنش را می‌سوزاند. هری می‌دانست نباید گول دادلی را می‌خورد، اما دادلی درست همان حرفی را زده بود که در فکر خود هری بود... شاید واقعاً هیچ دوستی درها گوارتر نداشت...

بشتش درد گرفته بود و عرق از سر و رویش جاری بود. وقتی داشت باغچه را کود می‌داد، با عصبانیت در دلش گفت: «کجان که الان حال و روز هری پاتر مشهور رو ببینن؟!»

ساعت هفت و نیم شب بود که خسته و کوفته بالاخره شنید خاله پتونیا صدایش می‌زند.

«بیا تو ببینم! از روی روزنامه راه برو!»

هری با خوشحالی وارد سایه‌ی آشپزخانه شد که از تمیزی برق می‌زد. خاله پتونیا دسر امشب را گذاشته بود روی یخچال، توده‌ای بزرگ از خامه‌ی زده شده و گل‌های بنفشه‌ی شکری. تکه‌ای گوشت هم توی فر جلزولز می‌کرد.

خاله پتونیا گفت: «تند تند بخور! الان خانواده‌ی میسون می‌آن!» و به دو تکه نان و تکه‌ای پنیر روی میز آشپزخانه اشاره کرد. خاله پتونیا از همین حالا پیراهن مهمانی صورتی‌رنگی پوشیده بود. هری دست‌هایش را شست و شام رقت‌انگیزش را سریع خورد. تا غذایش تمام شد، خاله پتونیا بشقاب را از جلویش قاپید. «برو بالا! بجنب!»

وقتی هری داشت از جلوی در اتاق نشیمن رد می‌شد، چشمش افتاد به عمو ورنون و دادلی که پایون زده و کت‌های مجلسی پوشیده بودند. تا به پاگرد طبقه‌ی بالا رسید، زنگ در را زدند و صورت خشمگین عمو ورنون پایین پله‌ها نمایان شد.

«یادت باشه پسر... اگه جیک بزنی...»

هری نوک پا نوک پا از پاگرد گذشت و بی سروصدا وارد اتاقش شد، در را بست و خواست ولو شود روی تختش.

مشکل این بود که کسی قبل از او روی تخت نشسته بود.

فصل دوم



هشدار دابی

چیزی نمانده بود هری فریاد بزند، اما موفق شد جلوی خودش را بگیرد. موجود کوچکی که روی تخت نشسته بود، گوش‌های بزرگی داشت شبیه خفاش و چشم‌های سبز ورقلمبیده هم‌اندازه‌ی توپ تنیس. هری بی‌درنگ فهمید این همان موجودی است که صبح او را از پشت شمشاد‌های باغچه می‌پایید.

همین‌طور که به هم زل زده بودند، هری صدای دادلی را از داخل راهرو شنید.

«اجازه بدین کت‌هاتون رو بگیرم خانم و آقای میسون.»

موجودی که روی تخت هری نشسته بود سُر خورد و از روی تخت آمد پایین. بعد چنان مقابل هری تعظیم کرد که نوک دماغ دراز و باریکش خورد به موکت. هری متوجه شد لباسش چیزی است شبیه روبالشی کهنه‌ای که چهار قسمتش را برای جای دست‌ها و پاها شکافته بودند.

هری وحشت‌زده گفت: «اممم... سلام.»

موجود توی اتاقش با صدایی زیر و نازک که هری مطمئن بود تا پایین پله‌ها می‌رود جواب

داد: «هری پاتر! دابی مدتی طولانی منتظر دیدار شما بوده قربان... چه افتخار بزرگی...»

هری گفت: «ممنونم.» آهسته از کنار دیوار پیش آمد و نشست روی صندلی میز تحریرش

کنار هدویگ که در قفس بزرگش خواب بود. می‌خواست پرسد: «تو چی هستی؟» اما به نظرش

آمد حرف بی‌ادبانه‌ای باشد و به جایش پرسید: «تو کی هستی؟»

موجود توی اتاق جواب داد: «دابی هستم قربان، فقط دابی. دابی، الف خونه زاد.»
هری گفت: «واقعاً؟ اممم... قصد بی ادبی ندارم ها، ولی الان موقعیتم مناسب نیست که
یه الف خونه زاد توی اتاقم باشه.»

صدای خنده‌ی مصنوعی و جیغ مانند خاله پتونیا از اتاق نشیمن آمد. الف سرش را انداخت
پایین.

هری تندی گفت: «البته نه که از دیدنت خوشحال نباشم ها، ولی اممم... دلیل خاصی
داره که اومدی اینجا؟»

دابی خیلی جدی گفت: «بله قربان. دابی اومده اینجا که چیزی رو به شما بگه قربان...
گفتنش سخته قربان... آخه دابی نمی‌دونه از کجا شروع کنه...»

هری به تختش اشاره کرد و مؤدبانه گفت: «بفرما بشین.»
وحشت زده دید که الف زد زیر گریه... آن هم گریه‌ای بسیار پرسروصدا.

الف شیون کنان گفت: «بِ بشین! هرگز... هرگز هرگز...»

هری احساس کرد سروصدای طبقه‌ی پایین لحظه‌ای ساکت شد.

آهسته گفت: «بیخشید. نمی‌خواستم ناراحت کنم.»

الف با بغض گفت: «دابی رو ناراحت کنین؟! هیچ جادوگری هرگز از دابی نخواسته که
بشینه... مثل موجودی هم‌شان خودش...»

هری که داشت سعی می‌کرد هم‌زمان هم بگوید «هیس!» و هم دابی را دلداری بدهد،
دوباره او را به سمت تخت راهنمایی کرد. دابی سسکه‌کنان مثل عروسکی گنده و خیلی زشت
نشست روی تخت و بالاخره موفق شد به خودش مسلط شود. نشست و چشم‌های گنده و
اشک‌آلودش را به هری دوخت و ستایشگرانه نگاهش کرد.

هری که می‌خواست کمی به او روحیه بدهد، گفت: «حتماً زیاد جادوگر درست و حسابی
ندی.»

دابی سرش را تکان تکان داد که یعنی نه. بعد ناغافل از جا جَست، سرش را محکم به پنجره
کوبید و فریاد زنان گفت: «دابی بد! دابی بد!»

هری آهسته گفت: «نکن... چی کار می‌کنی؟» از جا پرید و دابی را کشید روی تخت. هدویگ
با یکی از آن جیغ‌های بسیار بلندش از خواب بیدار شده بود و بال‌هایش را دیوانه‌وار به میله‌های
قفش می‌کوبید.

إلف که انگار چشم‌هایش کمی لوچ شده بود، گفت: «دابی مجبور بود خودش رو تنبیه کنه قربان. نزدیک بود دابی از خانواده‌ش بدگویی کنه قربان...»
«خانواده‌ت؟»

«خانواده‌ی جادوگرهایی که دابی خدمتگزارشونه قربان... دابی إلف خونه‌زاده و وظیفه داره تا ابد به یه خاندان و یه خانواده خدمت کنه...»
هری با کنجکاو‌ی پرسید: «اون‌ها خبر دارن تو اینجایی؟»
دابی به خودش لرزید.

«وای نه قربان... دابی مجبوره بعداً خودش رو برای اینکه به دیدن شما اومده به شدت تنبیه کنه. دابی مجبوره به خاطر این کار گوش‌هاش رو بذاره لای در اجاق. اگه به روزی خبردار بشن، قربان...»

«ولی اگه گوش‌هات رو بذاری لای در اجاق، متوجه نمی‌شن؟»
«دابی شک داره متوجه بشن قربان. دابی همیشه مجبوره خودش رو برای یه چیزی تنبیه کنه قربان. اون‌ها هم می‌ذارن دابی این کار رو بکنه قربان. گاهی حتی یادم می‌ندازن خودم رو بیشتر تنبیه بکنم...»

«خب پس چرا از پیششون نمی‌ری؟ چرا فرار نمی‌کنی؟»
«إلف‌های خونه‌زاد باید آزاد بشن قربان. خانواده هرگز دابی رو آزاد نمی‌کنن... دابی تا وقتی بمیره به خانواده خدمت می‌کنه قربان...»
هری به دابی زل زد.

گفت: «من رو بگو که خیال می‌کردم بهم ظلم شده چون باید چهار هفته‌ی دیگه اینجا بمونم. خانواده‌ی درزلی در مقایسه با اون‌ها خیلی دل‌رحم به نظر می‌آن. کسی نمی‌تونه کمکت کنه؟ کاری از دست من برنمی‌آد؟»

تا این حرف از دهانش بیرون آمد، با خودش گفت کاش اصلاً آن را به زبان نیاورده بود. دابی دوباره از سر سپاسگزاری شیون و زاری سر داد.

هری که وحشت کرده بود، آهسته گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ساکت باش. اگه خاله‌م این‌ها صدات رو بشنون، اگه بفهمن تو اینجایی...»

«هری پاتر می‌پرسه می‌تونه به دابی کمک کنه یا نه... دابی تعریف عظمت شما رو شنیده بود قربان، ولی دابی اصلاً خبر نداشت این قدر بزرگواری...»